

Beyond Gillette.

"The third blade is invisible.
It belongs to me."

FERDINANDO FREGA

NANDO THE SCRIBE

THE GILLETTE QUADRILOGY • VOLUME IV

NAPLES-POST.COM

فراتر از GILLETTE

THE COMPANY · 12

جلد چهارم چهارگانهٔ Gillette: مدیری که برای ادارهٔ یک شرکت ناپلیِ خدمات تدفین استخدام می‌شود و سرانجام برای مردگان تیغ ریش‌تراشی Gillette تجویز می‌کند، سپس مراسم خاکسپاری خودش با گرمکن ورزشی، جهان پس از مرگی با باجهٔ پذیرش و رویه‌های آشنایی با کار، مراسم خاکسپاری پنج میلیاردر که در مقام مشاور تماشایشان می‌کند، و درخواستی پایانی برای آنکه در آمریکا دوباره به دنیا بیاید — با امضا هنگام تحویل.

شناسنامهٔ کتاب

Ferdinando Frega — Nando the Scribe — تیغهٔ پنجم

پیشگام روایی منشور رفتاری. او گرد یک اندیشهٔ واحد، زیست‌بومی نشر یک‌دلاری ساخت: مشکل امور مالی پول نیست. مشکلش رفتار است.

ویراسته و گردآوری‌شده در زیست‌بوم **ONEDOLLAR-STORIES**. معماری دیجیتال: **ONEDOLLAR-STORIES** · **NOASPECTTIME** · **NAPLES-POST.** نخستین انتشار در 2026. چیده‌شده در صفحه‌آرایی تایپوگرافیک تمیز و امروزی، بهینه برای خواندن دیجیتال. منتشرشده در ایالات متحده.

اعلامیهٔ حق نشر

© 2026 Ferdinando Frega. همهٔ حقوق محفوظ است.

هیچ بخشی از این اثر را نمی‌توان بدون اجازهٔ کتبی پیشین نویسنده، به هیچ شکل و با هیچ وسیله‌ای، از جمله فتوکپی، ضبط یا دیگر روش‌های الکترونیکی یا مکانیکی، تکثیر، توزیع یا منتقل کرد، مگر در مورد نقل‌قول‌های کوتاه در نقدها و برخی کاربردهای غیرتجاری دیگر که قانون حق نشر اجازه می‌دهد. هرگونه استفاده، تکثیر یا توزیع غیرمجاز این اثر ممنوع است.

یادداشت ویراستار

این جلد چهارم و پایانی چهارگانهٔ Gillette است.

نوشتهٔ Ferdinando Frega — Nando the Scribe.

ترتیب کامل:

جلد 1 — «سه تیغه. یک Gillette.» (2026) naples-post.com

جلد 2 — «Brand Narrative Gillette.» (2026) naples-post.com

جلد 3 — «Gillette ناممکن.» (2026) naples-post.com

جلد 4 — «فراتر از Gillette.» (2026) naples-post.com

این جلد روایت را نمی‌بندد. آخرین دیوار را برمی‌دارد.

پیش از نخستین برش

بیشتر آدم‌ها عمرشان را صرف این می‌کنند که نظام‌هایی که خودشان نساخته‌اند آن‌ها را بپذیرند. نظام‌های شرکتی. نظام‌های نشر. نظام‌های اجتماعی. نظام‌های خانوادگی.

خودشان را وفق می‌دهند. چانه می‌زنند. منتظر به رسمیت شناخته شدن می‌مانند.

من هرگز آن صبر را نداشتم.

زندگی‌ام را سه تیغه شکل داد.

اولی از آنِ مردی بود که اندیشه‌ای دورانداخته را به یکی از شناخته‌شده‌ترین نام‌های تاریخ مدرن بدل کرد: **King Camp Gillette**.

دومی از آنِ پدرم بود — چهل سال درون The Gillette Company — که به من آموخت انضباط فریاد نمی‌زند؛ تنظیم می‌کند.

سومی نامرئی است. از آنِ من است. صنعت‌ها، هویت‌ها، کشورها، شکست‌ها، موفقیت، نوشتن، سکوت را می‌بُرد — و نظام‌هایی را که هنوز

نمی‌دانند مرا کجا جا بدهند.

این کتاب جشن موفقیت نیست. خاطره‌نگاری نیست. کتابچهٔ راهنمای کسب‌وکار نیست. ادبیاتی نیست که در پی تأیید باشد.

ثبت آن چیزی است که رخ می‌دهد وقتی مردی دیگر نمی‌پرسد به کجا تعلق دارد و شروع می‌کند به ساختن سازه‌هایی که واقعیت را وادار به شناختن او می‌کنند.

بعضی نام‌ها محصول می‌فروشند. بعضی نام‌ها ناپدید می‌شوند. بعضی نام‌ها مدت‌ها پس از رفتن دست، رد بر جا می‌گذارند.

این داستان سه تیغه است. و اینکه چرا یک نام هرگز کافی نبود.

کار

کار هرگز مرا نترساند، هرگز ناخشنودم نکرد. با آن‌هایی که رنج می‌کشیدند شوخی می‌کردم: «*اگر حال کار کردن داری، بپر روی من.*» راهی بود برای بیرون راندن بدبختی‌شان و نشان دادن اینکه برای من کار فقط سرگرمی‌ای بود که پولش را می‌دادند.

نگاهم می‌کردند و نمی‌فهمیدند. همیشه لبخند به لب داشتم، همیشه شاد بودم، حتی وقتی روی کاغذ روزی بیست ساعت کار می‌کردم. خستگی تجملی بود که هنوز سراغم نیامده بود.

با گذشت زمان فهمیدم چرا: پدربزرگی که معدنچی بود، پدری که بی‌وقفه می‌فروخت، و من — محصول ژن‌های آن‌ها. نمی‌توانستم جور دیگری از آب دربیایم.

در حرف‌های هرروزه‌ام، بیرونی و پرسروصدا، اعلام می‌کردم که برای بهترین شرکت دنیا کار می‌کنم. مردم نمی‌فهمیدند، و من نمی‌توانستم توضیحش بدهم. پول فقط پیامد اجرایی روزانه بود میان تئاتر و مشکلات — اولی به فکرت وامی‌داشت، دومی مجبورت می‌کرد حلشان کنی.

پس دور دنیا گشتم، در بیش از شصت‌وپنج کشور. زندگی‌ام در مقام مشاور و رایزن همهٔ ساعت‌ها را جز شب پر می‌کرد. تا آنکه روزی دخترم از من

خواست به خانه، به ایتالیا، برگردم.

چطور می‌توانستم نه بگویم. سال 2020 بود. همین که پا به خانه گذاشتم، تلفن زنگ زد — پیش‌شمارهٔ میلان. صدای یک زن: *«من دکتر Musolino از MERCURY URVAL هستم. رزومهٔ شما دست ماست. یکی از مشتریان ما دنبال کسی با سابقهٔ شماست. چه زمانی در دسترس هستید؟»*

گفتم: «ببخشید، من تازه از آمریکای جنوبی برگشته‌ام و مطمئن نیستم فهمیده باشم کار شما چیست.»

خندید، درخشان و تیز، و به اسپانیایی گفت: *«Yo busco la cabeza por un trabajo. ¿Entiende?»* جواب دادم: *«Claro que sí.»* هر دو خندیدیم.

«کی می‌توانیم تماس تصویری داشته باشیم؟» «در Zoom تنظیمش کنید و لینک را برایم بفرستید. من وقت‌شناسم. آدم جدی‌ای هستم.» «می‌دانیم که جدی هستید. شما پسر گروه Gillette هستید. سال‌ها با آن‌ها همکاری کردیم. اما شما هیچ‌وقت از دست ما نگذشتید.» «نمی‌دانستم آنجا کار می‌کردید. فرصت خوبی است که حالا با شما آشنا شوم. هر اتفاقی بیفتد، موفقیت خواهد بود.»

گوشی را گذاشتم. دخترم اخم کرده بود. «چه شده؟» «بابا، تو زن داری. تازه از در آمده‌ای تو و همین حالا داری با زن دیگری حرف می‌زنی؟» گفتم: «Giorgia، گناه وقتی حرف می‌زنی اتفاق نمی‌افتد. فقط وقتی دراز می‌کشی.»

خندیدیم.

تماس تصویری

آراسته حاضر شدم: اصلاح‌کرده، تمیز، ساعت، پیراهن آبی روشن، کراوات آبی... و زیرش فقط شورت. همسرم شلوارهایم را جایی در خانه گذاشته بود و من نمی‌توانستم چمدان را باز کنم تا یکی دیگر بردارم.

هوا گرم بود. راستش نگران نبودم. یقین داشتم او هرگز پایین‌تر از کمرم را نخواهد دید. دست‌کم این‌طور فکر می‌کردم.

تماس شروع شد. شرکت را توضیح داد: یک شرکت چندملیتی ناپلی که در سراسر اروپا فعالیت می‌کرد، سه شعبه، 176 خودرو، نزدیک به 120 کارمند. به مدیری نیاز داشتند تا شبکهٔ چیدمان‌کاران و نیروی فروش را اداره کند.

با مهارت‌هایم جور بود. اما وقتی پرسیدم در چه بخشی فعالیت می‌کنند، خندید.

«می‌توانیم همدیگر را با اسم کوچک صدا کنیم؟» «حتماً.» «من Marta هستم.» «من Nando هستم.»

«آن‌ها پیشتاز بازار در کسب‌وکار خدمات تدفین هستند. شعارشان این است: *"اگر بمیرید، ارزش هزینه‌کرد شما بالا می‌رود."*»

خم به ابرو نیاوردم. باید می‌فهمیدم چیدمان‌کاران چه ربطی به مردگان دارند.

کار واقعی این‌طور خلاصه شده بود: **مسئول چیدمان بصری نمایش پس از مرگ.**

سر درنیاوردم. «ببخشید، من باید چه کار کنم؟» «کارکنانی را هماهنگ می‌کنید که مرده‌ها را در تابوت می‌گذارند، لباس تنشان می‌کنند، تمیزشان می‌کنند و مطمئن می‌شوند در چشم خانواده آبرومند به نظر برسند.»

و افزود: «و بخش جالبش پول است. اگر بپذیرید، ماه اول 12,500€ به‌اضافهٔ هزینه‌ها. بدون قرارداد. فقط رسید.»

«چرا بدون فاکتور؟» «سؤال خوبی است. این کلمه را از واژگانشان حذف کرده‌اند. به گفتهٔ خانواده‌ها، بیشتر درگذشتگان قربانی «*fatture*» شده‌اند — یعنی جادو و طلسم، نه مالیات. پس لطفاً حرفی از فاکتور نزنید.»

«محل کار؟» «به انتخاب خودتان: ناپل، بارسلون، لندن. سه روز دیگر می‌توانید شروع کنید.»

با خودم فکر کردم: من تمام عمرم زنده‌ها را اداره کرده‌ام. مرده‌ها دیگر چقدر می‌توانند سخت باشند؟

خداحافظی کردیم. به او گفتم که به ناپل می‌روم. جزئیات را با ایمیل می‌فرستاد. لازم نبود چیزی به او بپردازم.

«چرا نه؟» «امروز من مهمان می‌کنم. دفعهٔ بعد که به میلان آمدید، مرا به شام دعوت کنید. حتی اگر شوهر داشته باشم، برای یک شب خودم را کاملاً برای شما آزاد می‌کنم.»

بلند شدم، به خیال اینکه تماس تمام شده. او هنوز آنلاین بود. مرا با شورت دید.

از خنده منفجر شد. «امیدوارم قصد نداشته باشید این‌طوری کار کنید. آن‌ها آماده نیستند این‌قدر به شما پول بدهند — و نه اینکه مدیری را با لباس زیر ببینند.»

تحویل

به ایستگاه مرکزی ناپل رسیدم. مردی با کت و کلاه سیاه تابلویی در دست داشت: **.sg. FREGA MAN... AGER**

من کجا هستم؟

به من خوش‌آمد گفت. «اول باید یک تحویل انجام بدهیم، بعد می‌رویم دفتر مرکزی.»

سوار یک Mercedes 300 CDI شدیم — نسخهٔ نعش‌کش. چمدان چرخ‌دارم جلو ماند. عقب جا نبود: تابوت آنجا بود. تحویل آن روزمان.

جلوی خانهٔ متوفی ایستادیم. زنی گفت: «نه، مرده این ساعت اینجا نیست. در شمارهٔ 38 پیدایش می‌کنید. اینجا دوازده است.»

نه Cinecittà. محلهٔ اسپانیایی‌ها. فقر، جنایت، طنز، بقا.

زدم زیر خنده. می‌دانستم این تجربه‌ای بی‌همتا خواهد بود. نمی‌شد برای مردم تعریفش کرد — هرگز باور نمی‌کردند.

در نشانی درست، پیش از پایین آوردن تابوت، راننده پرسید: «مرده اینجاست؟» زن جواب داد: «مهمانی اینجاست.»

و افزود: «اما پیش از پایین آوردن، باید بدانم پول تابوت را داده‌اند یا نه.»

به شرکت زنگ زد. تأیید شد. تابوتی از *کلاس ریورس*.

نفهمیدم. در ماشین از Paolo، راننده، پرسیدم: «ریورس یعنی چه؟»

نگاهم کرد. «مثل لپ‌تاپ‌های بازسازی‌شده است. تابوت بازسازی‌شده. یک سال ضمانت. از یک انبار تدفین دیگر برش داشتیم، تمیزش کردیم، آستر را عوض کردیم، ضدعفونی‌اش کردیم و دوباره به بازار برگرداندیم.»

«و فایده‌اش؟» «خانواده نصف قیمت می‌پردازد. صرفه‌جویی می‌کنند. در ناپل، به این چیزها اهمیت می‌دهند.»

دفتر مرکزی

خانه‌ای کنار جاده با زمینی بزرگ دورش. دو انبار کنارش. هر شب همان کامیون، همان راننده، همان ساعت، تابوت‌های خالی تحویل می‌داد. به فکرم واداشت — اما نگرانم نکرد.

برچسبی را نگاه کردم: *ساخت اتریش*. تقلبی. خاستگاه واقعی: دوازده کیلومتر آن‌طرف‌تر، **SECONDIGLIANO.**

Maurizio، صاحب شرکت، مرا به یک B&B برد. استودیویی کوچک و کاربردی. خدمتکاری لهستانی، جوان، مهربان و چاق، که نگاه می‌کرد اما حرف نمی‌زد.

صبح روز بعد به لهستانی سلامش کردم. وا رفت.

همسرم زنگ زد. از نمایش چیزی به او نگفتم. فقط اینکه کاری جدی است. و من همیشه همه‌چیزم را می‌گذارم. کار بازی نیست.

هرگز نگذارید دهقان بفهمد پنیر با گلابی چه خوشمزه است.

ساعت 2 بامداد Paolo در اتاقم را زد. «باید برویم. یک تحویل. باید برای کارتان دستورها را بدهید.»

هیچ‌کس به من نگفته بود کارم چیست.

چند کیلومتر. مردی هفتادودو ساله. سکتهٔ قلبی. باید لباس تنش می‌کردند، تمیزش می‌کردند، برای عکس‌ها آماده‌اش می‌کردند.

پرسیدند: «چطور اصلاحش کنیم؟»

«از یک Gillette یک‌بارمصرف استفاده کنید.» نداشتند. یک تیغ ریش‌تراشی Gillette نشانم دادند که اسمش را گذاشته بودند *بیلچه*. لعنتی، من کجا هستم.

داشتند با یک قالب صابون کف درست می‌کردند. «چرا از فوم اصلاح استفاده نمی‌کنید؟»

«از PRORASO استفاده می‌کردیم. پیشنهاد ویژهٔ 600 میلی‌لیتری، به قیمت 200 میلی‌لیتری. پول صرفه‌جویی کردیم. وقتی تمام شد، برگشتیم سراغ صابون.»

«بروید یک افترشیو از سری EMULSIONI بخرید. بدون گردش خون، الکل به پوست نمی‌چسبد. این یکی می‌چسبد.»

برای لباس، خانواده کت‌وشلوار عروسی را داده بود. پوشیده‌شده در دو روز مهم زندگی یک مرد: ازدواج و مرگ.

فلسفهٔ عامیانه همه‌جا. منطق جایش را به ضرورت می‌دهد. برای همین است که مدیران واقعی در دفتر نمی‌مانند — در منطقهٔ فروش زندگی می‌کنند، جایی که واقعیت نفس می‌کشد.

در راه برگشت، تماسی دیگر. خانه‌ای دیگر. مردی چهل ساله، سرطان.

تیم تازه پرسید: «چطور اصلاحش کنیم؟»

«بروید بازار. یک MACH3 یا یک FUSION GILLETTE بخرید. مردی به سن او سزاوار راحتی‌ای است که تاریخ انقضا ندارد، هر جا که می‌رود. و یک ژل اصلاح Gillette بگیرید. نشانتان می‌دهم — کمی روی نوک انگشت‌ها و مثل خامه‌فرم‌گرفته بالا می‌آید.»

دستورها را اجرا کردند. خانواده‌ها خوشحال بودند. و من فهمیدم: حتی پس از ترک Gillette، هنوز محصولاتشان را می‌فروختم. نمی‌توانستم جلوی

خودم را بگیرم. مادر همیشه با من است.

روز بعد

هر روز مثل نمایشی بود با بازیگرانی دیگر. مرگ به چشم زنده‌ها ایستا به نظر می‌رسد — نیست.

زنی به دفتر آمد. مادر سالخورده‌اش تازه مرده بود. درخواستش غافلگیرم کرد اما شوکه‌ام نکرد.

متوفی هشتادوسه ساله بود و موی پاهایش دوباره پرپشت درآمده بود. پیش از بستن تابوت، می‌خواست پاهای مادرش اصلاح شود.

تیم زنان را فرستادم. آماده بودند برای آیینی زنانه از تیغ‌های مردانه استفاده کنند — دو دنیایی که به‌ندرت به هم می‌رسند و اغلب با هم برخورد می‌کنند.

تا دهۀ 90، زنان از تیغه‌های شوهرانشان استفاده می‌کردند. بعد بازار برای زنان محصول ساخت. چرا عادت‌های فرهنگی تازه نسازیم؟

به Vanessa گفتم به نزدیک‌ترین مغازه برود و DISPOSABLE AGILITÉ بخرد — همان‌هایی که ما می‌فروختیم — یا VENUS GILLETTE، به‌اضافۀ فوم SATIN CARE.

همه‌چیز بی‌نقص انجام شد. پس از هفت روز، شرکت بزرگ‌ترین مشکلش را حل کرده بود: **اطلاعات**.

شنبه‌شب، تیم‌ها برای گرفتن دستمزد صف کشیدند. من هم در صف بودم. بعد از صف بیرون آمدم، رفتم و به خانه پیش خانواده‌ام برگشتم.

دانشم را به آن آدم‌ها داده بودم. و تصمیم گرفتم که نباید بابتش پول بگیرم. وقتی کاری برای خیر انجام می‌شود، پول دلیلی برای وجود ندارد.

چون من این‌ام.

Nando

مراسم خاکسپاری خودم

همیشه ترجیح می‌دادم به مراسم خاکسپاری نروم. به یاد آوردن آدم‌ها برای آنچه بودند، نه برای اینکه چطور در جعبه گذاشته و فرستاده شدند، به نظرم آبرومندانه‌تر بود. اما این بار نمی‌توانستم از حضور شانه خالی کنم. مراسم خاکسپاری *خودم* بود.

شش بیچارهٔ بدبخت تابوت را حمل می‌کردند. دخترم کت‌وشلوار سیاه کلاسیک را نپذیرفت و به جایش گرمکن ورزشی تنم کرد. گفت: «هر جا که می‌روی، باید راحت باشی.» کفش تنیس هم جزوش بود. و گوشی‌ام، ماهرانه در کیسه‌ای کوچک جا داده شده. بساط پیک‌نیک برای جهان پس از مرگ.

نعش‌کش به اندازهٔ کافی راحت بود، هرچند کمک‌فنر عقب چپ سخت به رسیدگی نیاز داشت. هر چاله‌ای بیضهٔ چپم را از شورت بیرون می‌لغزاند. درون تابوت چراغی نبود، پس نمی‌توانستم درستش کنم. نسیمی از هوای تازه در تاریکی ابدیت.

دم در کلیسا مرا روی چهار تیر چوبی گذاشتند. تنها نگرانی‌ام: آیا درست قرارم داده بودند، یا مثل گونی سیب‌زمینی قل می‌خوردم و می‌افتادم؟ بعد یادم آمد: من دیگر کف زندگی افتاده بودم، مرده.

کشیش حرف زد. چند حقیقت، دروغ‌پردازی‌های بسیار. بعد رژهٔ آدم‌هایی که چیزهایی دربارهٔ من می‌خواندند. تا آنکه پیرزنی نزدیک شد، تابوت را بوسید و پرسید: «می‌توانم پیش از آنکه بگذاریدش تو، ببوسمش؟»

دوستی بلند شد و گفت: «شوهرم همیشه پیش از آنکه بگذاردش تو، همین را از من می‌خواست. یک بوسهٔ آخر.» هاهاهاها.

مراسم تمام شد. فقط من و راننده به سوی گورستان راه افتادیم. نشانی مستقیم روی تابوت نوشته شده بود: *گورستان Condera، بخش سردخانه، قطعهٔ چهل‌وپنج، مرحلهٔ 23، طبقهٔ دوم، نخستین طاقچه*. اشتباه کردن ناممکن بود. بشریت تکامل یافته بود: دیگر بخش مردانه و زنانه‌ای در کار نبود. فقط مرده‌ها. کارآمد.

مرا تحویل داد، دستی تکان داد و رفت. و من فکر کردم: *حالا چه کار کنم؟*

دو خانم — که چند سالی بود مرده بودند — از کنارم گذشتند و مرا به استراحتی برای قهوه دعوت کردند، در حالی که شورای سندیکای تدفین قوانین تازه برای تازه‌واردها را تصویب می‌کرد.

کنجکاو بودم، اما خسته. نقشی تازه، دارایی‌ای تازه، چیزی برای یاد گرفتن تا دنیا فقط یک چیز بتواند بگوید:

کنجکاو بودم، اما از پا افتاده. هنوز یک روز هم از مرگم نگذشته بود و همین حالا برایم کاغذبازی می‌آوردند. حتی ابدیت هم رویه‌های آشنایی با کار داشت.

Nando

خیابان ALDILA’، شهر نیویورک

شب پیش از آنکه همه‌چیز اتفاق بیفتد، کمی سنگین خوردم. فلفل سرخ‌کرده با سیب‌زمینی، یک ماهیچهٔ خوک یک‌کیلویی، دو لیوان شراب قرمز، و — فقط برای آنکه با ظرافت تمامش کنم — یک کاسه سالاد لوبیا چیتی.

7 مه 2058 بود. فقط نودوسه سالم بود، اما به رو نمی‌آوردم — یعنی جار نمی‌زدم. یک کالابریایی تمام‌عیار: کم‌حرف، نه پنهان‌کار. شیوهٔ بودنم همین بود. من همین بودم.

هاهاهاها.

بعد اتفاق افتاد: تنم را دیدم که هنوز روی تخت دراز کشیده بود، و من بیرون از آن بودم و نگاهش می‌کردم. به سوی میز رفتم تا روشنش کنم و داستانی بنویسم — آن‌قدر این کار را کرده بودم که سرگرمی محبوبم شده بود. اما دست‌هایم دیگر به چیزهای دیدنی فرمان نمی‌دادند.

مرده بودم. در راه جهان پس از مرگ بودم.

نخستین پرسشی که از خودم کردم این نبود که چه کسی را خواهم دید، یا چطور به آنجا خواهم رسید. نه. تنها چیزی که در ذهنم گیر کرده بود این بود: **آدم‌هایی که مرا می‌شناختند به رفتنم چه واکنشی نشان خواهند داد؟**

همین حالا می‌توانستم مجسمشان کنم.

«دیگر وقتش بود.» — آن‌هایی که همیشه تحملم کرده بودند.

«یکی از کلک‌هایش است.» — بدبین‌ها.

«راهی دیگر برای روایت زندگی‌اش.» — جماعت WordPress.

هوش‌های مصنوعی اصلاً واکنشی نشان نمی‌دادند.

خویشان و دوستان؟ آن‌ها پیش از من از این مرز گذشته بودند. من فقط داشتم به آن‌ها می‌رسیدم.

دستی روی شانه‌ام نشان داد که کسی به دنبالم آمده است. و شروع کردیم به پرواز — یا دست‌کم من این‌طور فکر کردم. اما نه مثل پرندگان، نه مثل هواپیماها، نه مثل هیچ چیزی که تا به حال تصور کرده‌ایم. نه بال فرشته، نه عروج سینمایی. همهٔ آن‌ها فقط قالبی بود که به ما فروخته بودند.

گذر کاملاً چیز دیگری بود.

برگشتم تا دستی را که روی شانه‌ام بود ببینم، و ما همین حالا در خانهٔ تازه بودیم.

بهتر از FedEx در تحویل بسته‌ها. هاهاهاها.

مردی دم در پذیرش می‌کرد، و من شماره‌ام را برای ورود داشتم.

دستگاه «نوبت بگیرید» اینجا برچیده شده بود. هر چیزی که به صف شباهت داشت نمایندهٔ شیطان بود، و تنها نمایندگان مجاز کسانی بودند که در زندگی همین کار را کرده بودند. همین و بس.

نوبتم رسید، و جملهٔ خوشامد این بود:

«وای نه، بالاخره توانستیم شما را به اینجا بیاوریم. دوازده بار، دوازده تلاش. شما کی هستید؟»

هیچ‌کس خاص. فقط کسی که انتظارش را ندارید.

Nando

دنباله I

خب، به این مکان رسیده بودم که فقط پسران بیوه می‌شناختندش — دست‌کم وقتی زنده بودم. اما حالا قرار بود چه پیش بیاید؟ چه رویدادهایی؟ دنبال مدیرعامل می‌گشتم اما پیدایش نمی‌کردم.

زنی از کنارم گذشت، خوش‌پوش، بسیار مؤدب. نایستاد. یادداشتی تاشده را روی نزدیک‌ترین سطح گذاشت و به راهش ادامه داد.

بازش کردم. اتاق. ساعت. اتاق پیشگامان، 11:00.

بی‌نقشه. ابزارها را از پیش داشتم.

فقط آخرین دورهٔ زندگی‌ام — فقط 35 سال — زیر بررسی بود. شانس آوردم. باقی گندهایی که زده بودم منقضی شده بود. لازم نبود چیزی را توجیه یا توضیح بدهم.

رانندگی بلد نیستم، نه ماشین، نه پیاده‌روی — اما خودم را درون اتاق یافتم. و چه کسی را می‌بینم که دور میز هیئت‌مدیره نشسته است؟

شرط می‌بندم هرگز باور نخواهید کرد، حتی اگر تلاش کنید.

خودم در 5 سالگی. و زدم زیر گریه — نه از احساس، بلکه چون نمی‌فهمیدم چطور رسیده بودم، یا در چه سنی.

پرسشی آشنا طنین انداخت:

«یادت هست وقتی از تو پرسیدم حاضری تا 93 سالگی زندگی کنی؟»

جواب دادم: «بله.»

«و بعدتر، وقتی پرسیدم آماده‌ای رنج تماشای رفتن عزیزانت پیش از خودت را بکشی؟»

جواب دادم: «بله.»

«تو همچنان به‌شدت پیگیر و یک‌رنگ مانده‌ای. به مدیرعامل گفتم، اما باور نکرد. و حالا نمی‌دانیم اقامتگاهت را کجا تعیین کنیم.»

دانته «کمدی الهی» را نوشت، اما دستهٔ تو را پیش‌بینی نکرد. حتی Bezos هم با Amazon از پسش برنیامد. و Google نزدیک به 30 سال از کار افتاد.

«کاملاً درک می‌کنیم اما به ما زمان بدهید. از شما می‌خواهیم در حالت آماده‌باش بمانید.»

آماده‌باش. خیال می‌کردم اصطلاحی بازاریابی است. بعد فکر کردم شاید یکی از حالت‌های کاماسوترا هم باشد. در جهان پس از مرگ بودیم، و من هنوز این اصطلاح را یاد نگرفته بودم.

Nando

دنباله II

زمان اینجا جور دیگری کار می‌کند. وقتی متوجهش شدم که خواستم بشمارم چه مدت منتظر بوده‌ام و دیدم عدد مدام جهتش را عوض می‌کند.

بعد صدایی — این بار نه صدای او. فقط صدایی، از هیچ نقطه‌ای از اتاق.

«اتاق 2. ساعت 1:00 بعدازظهر.»

نپرسیدم چطور به آنجا بروم. ابزارها را از پیش داشتم.

کمیسیون گرد آمده بود تا تصمیم بگیرد با من چه کند. پس از جلسه‌ای طولانی، حکم را اعلام کردند:

«شما مأموریت رسمی دارید که نسخهٔ ETERNITY از ONEDOLLAR.STORIE. ALDILA.' را بسازید. به یک شرط.»

«چه شرطی؟»

«پیش از آنکه منتشر کنید، ما باید داستان‌ها را بخوانیم.»

پیش‌تر هم چیزی شبیه این را تجربه کرده بودم، اما اینجا آخرین جایی بود که باید در آن می‌ماندم. و باید با آرامش تصمیم می‌گرفتم.

پس پرسیدم: «در عوض چه می‌گیرم؟»

«چه می‌خواهید؟»

«فقط 1 USD.»

Nando

دنباله III

یک جایی از خودم پرسیدم چرا گرسنه نیستم، چرا دوش نمی‌گیرم، اصلاح نمی‌کنم یا کارهای همیشگی صبحم را انجام نمی‌دهم. چه احمقی بودم — فوراً روشن شد: تنی نداشتم، پس قرار بود از چه نگهداری کنم؟

هیچ‌کس دیگری دیده نمی‌شد. اما همه فقط کم‌حرف بودند، و پشت هر روحی مأموریتی بود که جار نمی‌زد.

بعد سقف حرف زد. یا کف. جهت اینجا بی‌اهمیت است.

«Frega.»

و من جواب دادم: «ببخشید، اما اگر تن رفته، چطور توانستید نام خانوادگی را نگه دارید؟»

صدا با دلخوری پرید وسط حرفم: «ما که همین حالا هم نمی‌توانیم دسته‌بندی‌تان کنیم، نمی‌توانیم هیچ جایی جایتان بدهیم، می‌خواهید تنها نشانه‌ای را که داریم پاک کنیم؟ آن وقت چطور شناسایی‌تان کنیم؟»

«باشد. بگویید چه کاری می‌توانم برایتان بکنم.»

«خبر رسیده که در هفت روز زمینیِ آینده، برخی از مشهورترین میلیاردرها به اینجا می‌رسند.»

پرسیدم: «برای دیدار؟»

«اینجا نه سهامداری داریم، نه Wall Street ابدی. فقط گه‌گاه پیشنهاد خرید عمومی، اما آن به شما ربطی ندارد. می‌آیند چون وقتشان سر آمده. اما به مشاورهٔ شما در مقام ناظر مراسم تدفین نیاز داریم. باید مشاهده کنید و گزارش بدهید که مردم پس از مرگ دربارهٔ آن‌ها چه می‌گویند و چه فکر می‌کنند، و چطور رفتار می‌کنند.»

«برای این عملیات چه به من پیشنهاد می‌کنید؟»

«همان همیشگی: 1 USD.»

«این بار نه.»

«پس چه می‌خواهید؟»

«اینکه دوباره فقیر به دنیا بیایم، مثل قبل. اما این بار واقعاً در آمریکا. بی‌اشتباه.»

«چرا؟»

«یک چیز هست که بیش از هر چیزی روی زمین دلم برایش تنگ شده.»

«زن‌ها؟»

«نه.»

«پس چه؟»

«بوی دریچه‌های فاضلاب وقتی بخار بالا می‌آید. آنجا خانه است. آنجا جای من است.»

Nando

دنباله IV

فهرست را به دستم دادند، و راستش شگفت‌زده شدم که همهٔ این میلیاردرها با هم مرده بودند. چطور قرار بود یکی‌یکی روایتشان کنم؟ انگار می‌خواست درون صندوق بین‌المللی پول بایستد، و برای همین تقاضای استثنا کردم: هر بار یک گزارش.

و به دلایل شخصی، از عمو Warren شروع می‌کردم — او صاحب Gillette من بود، این ادب را به او بدهکار بودم.

بعد سراغ بقیه می‌رفتم. اما آنچه دارید می‌شنوید غریب است، و فقط یک چیز می‌آموزد: ما چیزی جز ظرفی موقت نیستیم، نه زمانی که چیزی را در خود دارد.

- **مراسم خاکسپاری Jeff Bezos** ← پول، قدرت، میراث، رسانه

• **مراسم خاکسپاری Bill Gates** ← فناوری، کنترل، نیکوکاری، هوش

• **مراسم خاکسپاری Elon Musk** ← کیش شخصیت، آشوب، هواداران متعصب، مریخ

• **مراسم خاکسپاری Warren Buffett** ← سرمایهٔ کهنه، جانشینی، سکوت

• **مراسم خاکسپاری Donald Trump** ← نمایش تمام‌عیار، دسته‌بندی‌ها، سیرک رسانه‌ای

خواندنتان خوش.

Nando

دنباله V

مراسم خاکسپاری Warren Buffett ← سرمایهٔ کهنه، جانشینی، سکوت

پشت درهای بسته برگزار شد. فقط انتظار چند نفری را داشتند — هرچه باشد، او با Berkshire چیزی جز ظرف چند مردِ صاحب پول فراوان نبود، و هرگز واقعاً یک بنگاه تجاری را اداره نکرده بود، دست‌کم نه مستقیم.

کسانی که ناگزیر سالن را پر کردند روزنامه‌نگاران و مطبوعات بودند، چند همکار، دو دوست واقعی، خویشان، و منشی ناگزیرِ همهٔ عمر — همان که هرگز با او نخوابید. همه آماده بودند ویرگولی را بقاپند و به مقاله، یادداشت، رویدادی درون رویداد بدلش کنند. خوشبختانه هیچ‌کدامشان نکوشید کتابی بنویسد.

عمو Warren، مثل همیشه، از همه‌شان جلو افتاده بود. و وقتی حرف می‌زد، گوش می‌دادند — همان‌طور که به پدربزرگی گوش می‌دهی که نوه‌ها را دور خودش جمع می‌کند و با جزئیات ذره‌بینی از حیوانات ساوانا برایشان می‌گوید. فقط ساوانای او دفترش در نبراسکا بود، و تقریباً هیچ‌کس این را نمی‌دانست.

کسی، بی‌آنکه لب‌هایش را تکان دهد، زیر لب از بغل‌دستی‌اش پرسید که آیا منطقی است آن سهم را نگه دارد یا بفروشد — غریزه‌ای بی‌درمان. و پند استاد همیشه یکی بود: اگر حاضر نیستید تماشا کنید که پولتان در بازار ارزش از دست می‌دهد، در خانه بمانید و آن را زیر تخت بگذارید. به هر حال ارزش از دست خواهد داد، اما دست‌کم همیشه می‌دانید چه مانده است.

در میانهٔ موعظهٔ کشیش، نامه‌ای رسید — فقط چند ساعت پیش‌تر — و او اصرار داشت خودش آن را بخواند:

هرگز فراموشت نخواهیم کرد. تو شاخص زندگی‌های ما بودی و هستی، و آموزه‌هایت پیشاپیش به نسل‌های تازه سپرده شده‌اند. زیرا تو هستی، و همیشه خواهی بود، مردی که گفت: اگر بیرون باران می‌بارد و می‌خواهی آب جمع کنی، هرگز با آبکش بیرون نرو.

بدرود، عمو.

Nando

ساختهٔ Gillette. هنوز برادرزادهٔ وفادارت، عمو Warren.

دنباله VI

مراسم خاکسپاری Elon Musk — کیش شخصیت، آشوب، هواداران متعصب، مریخ

انتظار جمعیتی بزرگ‌تر را داشتم. به جایش مدیرانی را یافتم که تقریباً آسوده به نظر می‌رسیدند — گویی Elon غذایی دیرهضم بوده، خوراکی سنگین که مدام بالا می‌آمد. مردی فقیر با پولی بیش از حد. این بود تیتر خاموش.

در گفت‌وگوهای درگوشی، همان ترجیع‌بند: مادرش — مدل، نظافتچی — و اینکه چگونه سرنوشت آن پسر را ثروتمندترین مرد روی زمین کرده بود، اما او هرگز زنی ثابت نداشت که همه‌چیز را برایش بگذارد. دورگه، مثل شرکتش. نیمی نابغه، نیمی خطای سیستم.

روزنامه‌نگاران البته آنجا بودند. سیرک رسانه‌ای هیچ مراسم خاکسپاری پربیننده‌ای را از دست نمی‌دهد. آیین همان همیشگی بود — دوربین‌ها، زمزمه‌ها، بوی گل‌های خیس.

اما کشیش... کشیش چرخش واقعی داستان بود.

وقتی از Elon حرف زد، گفت: «دوستی وفادار بود. یک بار کمکم کرد باتری Tesla من را عوض کنم و 2% تخفیف داد. به لطف آن لحظه، کشیش شدم. و برای همین است که امروز اینجا کنار او هستم.»

نمی‌دانستیم بخندیم، گریه کنیم یا به روان‌پزشک زنگ بزنیم. چون درست همان لحظه، **Sam Altman** سراسیمه وارد شد — با چشمانی سرخ و صدایی شکسته — خودش را روی تابوت انداخت و فریاد زد:

«حرامزاده. از من 130 میلیارد دلار شکایت کردی. باختی. و حتی این رضایت را به من ندادی که حکم را برایت بخوانم.»

میان تاج‌های گل، یکی به چشم می‌آمد: یک شاخه میخک تنها که از کاخ سفید فرستاده شده بود. هیچ‌کس هرگز فرستنده را کشف نکرد. یا همه می‌دانستند و وانمود می‌کردند نمی‌دانند.

توییترش — که به X بدل شد، که به معما بدل شد — امضای او بود. روزی که به دنیا آمد و روزی که رفت نشانش کرد.

Nando

دنباله VII

مراسم خاکسپاری Jeff Bezos ← پول، قدرت، میراث، رسانه

با آرامش کامل اعلام می‌کنم که این مراسم خاکسپاری بیش از همه کنجکاوی‌ام را برانگیخت — نه برای **پول**، نه برای **قدرت**، نه برای **میراث**، نه برای **رسانه** — بلکه چون مدیریت متمرکز هرگز اجازهٔ هیچ چشم‌اندازی به سوی نفر دوم امپراتوری را نداده بود، مردی که خطاهای مالی و مالیاتی‌اش در سراسر دنیا پراکنده بود و دولت‌ها زیر نظرش داشتند و فقط

به خاطر شمار بالای آدم‌هایی که در زیرساخت‌هایش به کار گرفته بود تحملش می‌کردند.

اما این ابهام در حساب‌ها هم بازتاب داشت — هرگز قطعی، هرگز مستند — ارجاع و عدد می‌دادند اما هرگز سند اثباتی نه.

و به این ترتیب، در جبههٔ نشر، کوچی ادبی کوچک به سوی استقلال آغاز شده بود، با این شعار: *کم و مطمئن بهتر از زیاد و مشکوک*.

اما آدم‌های درون کلیسا حواسشان پرت بود، از مراسم خاکسپاری دیگرِ آدم‌های دیگر حرف می‌زدند، و گوشم گروهی از زنان را شکار کرد که می‌گفتند: «*شنیدی؟ کاتب ایتالیایی هم مرد — همان که AMERICA را نوشت و به زبان‌های دنیا حرف می‌زد، همان 225 زبان معروف. همان که همهٔ ما دوستش داشتیم چون می‌بخشید بی‌آنکه در عوض پولی بخواهد.*»

خب، این تکانم داد. یکی از آن **موفقیت‌های پس از مرگ** بود که آدم‌ها معمولاً فوراً و با اثر فوری به رسمیت نمی‌شناسند. فقط کافی است یک زن فراموشت نکند — و آن وقت ویروس شروع می‌شود.

کشیش دربارهٔ Jeff گفت: «*هر دومان داشتیم کچل می‌شدیم. او به انتخاب خودش، من هم.*»

سفر به خیر.

Nando

دنباله VIII

مراسم خاکسپاری Donald Trump ← نمایش تمام‌عیار، دسته‌بندی‌ها، سیرک رسانه‌ای

گریزلی آمریکایی — این‌طور صدایش می‌زدم — حتی در مرگ هم توانست در مرکز بماند. موجودی زاده برای نورافکن، ناتوان از کنار رفتن، حتی وقتی پرده دیگر افتاده بود.

سال‌های غیرعادی‌ای را از سر گذرانده بودیم. او آمریکا را فراتر از مرزهای خودش کشاند، پنجاه ایالت را به پنجاه ایالت به‌اضافهٔ دویست‌وهفت جاه‌طلبی بدل کرد، سپس عقب کشید. کنشی نادر از خویشتن‌داری — یا فقط سرنوشت که برای نفس تازه کردن مکث کرده بود.

فصل ونزوئلا بود، وقتی Maduro در صحنه‌ای افتاد که بیشتر به سینما شبیه بود تا تاریخ. بعد شیفتگی کوتاه به گرینلند. بعد اقیانوس هند، گویی از قطب‌نمایی خصوصی پیروی می‌کرد که فقط خودش می‌توانست بخواندش.

او همیشه افق را کمی دورتر می‌برد، حتی وقتی کسی نخواسته بود.

میان تاج‌های گل، یکی به چشم می‌آمد — یک شاخه میخک تنها. بی‌نام فرستنده. یا هیچ‌کس نمی‌دانست، یا همه می‌دانستند و سکوت را برگزیدند.

توییترش، که به X بدل شد، که به معما بدل شد، امضای واقعی‌اش بود. روزی که وارد صحنه شد نشانش کرد، و دوباره روزی که رفت.

خداحافظ، آقای رئیس‌جمهور.

Nando

دنباله IX

مراسم خاکسپاری Bill Gates ← فناوری، کنترل، نیکوکاری، هوش

بخت‌های زندگی ساخته نمی‌شوند — **پذیرفته** می‌شوند و سپس با چنگی درست **مدیریت** می‌شوند. Bill دقیقاً همین بود: فرصتی که خوب از آن استفاده شد، شیوه‌ای از بودن که به سبک بدل می‌شود، به منش، به چیزی که به‌سادگی نمی‌توانی فراموشش کنی.

هرگز نخستین باری را که بیرون از پردیس دانشگاه دیدمش فراموش نمی‌کنم. نمی‌دانستم کیست، تصادفاً به من تنه زد، و چون جوان و احمق بودم، نزدیک بود بزنمش. اما او — دوراندیش، هوشیار، مردی بافضیلت و با

ذهنی تیز — نگاهم کرد و گفت: «*بچه، پول دو تا آبجو را بده، من پول ندارم.*» پس بیست دلار درآوردم، و دختر عکس را گرفت.

چه **حرامزاده‌ای** — تا سال‌ها بعد بفهمم کیست.

وارد شدن به مراسم خاکسپاری‌اش برایم مثل وارد شدن به یک دورهمی خانوادگی بود، جز اینکه من جزو میراثش نبودم، و هرگز هم چشمی به آن نداشتم. مردم مدام زیر لب می‌گفتند او که بود، چه بود، و پشت آن هوای آرام و متین، مردی بود که بخشندگی‌اش بسیار فراتر از چیزهای دیدنی می‌رفت.

در میانهٔ موعظه، کشیش گفت: «*به لطف او، کلیسا را دیجیتال کرده‌ایم، و حالا اعتراف‌ها مخفیانه ضبط می‌شوند و مستقیم برای پاپ فرستاده می‌شوند.*» زمزمه‌ای محجوب میان حاضران پیچید — تا آنکه افزود شوخی می‌کرد: «*به رم نمی‌روند. یکراست به CIA می‌روند.*»

روزنامه‌نگاران به‌طرز غیرعادی مؤدب بودند. بسیاری برایش کار کرده بودند، و همه‌شان مدام سکوت می‌خواستند، چون درون آن زمان معلق، **تابوت Bill حرف می‌زد**.

خداحافظ، دوست من.

Nando

شهر نیویورک — پایان‌سخن

در پایان، همه‌چیز این‌طور بسته می‌شود: بی‌هیاهو، بی‌تشویق، بی‌آنکه کسی تا دم در همراهی‌ات کند. فقط تو، نامت که جایی نوشته شده، و راهرویی که نمی‌خواهد تمام شود.

دانستن اینکه مردم وقتی می‌میری چه می‌گویند امتیازی است که هیچ‌کس نباید داشته باشد. تصور رمانتیک پایان را خراب می‌کند. نشانت می‌دهد که حقیقت همیشه دیر می‌رسد، وقتی دیگر بی‌فایده است.

میان تابوت‌ها قدم زدم مثل کارمند جهان پس از مرگ، با وظیفهٔ نوشتن گزارشی که هیچ‌کس هرگز نخواهد خواند. و وقتی سرانجام تصمیم دربارهٔ

من گرفته شد، درنگ نکردم: **برگزیدم که در هیئت یک زن بازگردم.** قوی‌ترین، تیزترین، راهبردی‌ترین. می‌گذارند دنیا ضعیف بنامدشان فقط برای اینکه ببینند چه کسی گولش را می‌خورد.

بعد پرسیدند کجا می‌خواهم دوباره به دنیا بیایم. نگذاشتم حرفشان را تمام کنند: **آمریکا.** هر ایالتی، هر شهری. فقط یک ضمانت می‌خواستم: اینکه این بار ارسال را حرفه‌ای‌ها مدیریت کنند، و هنگام تحویل امضا بخواهند.

تا بدانم که واقعاً رسیده‌ام. به جایی که در آن زندگی خواهم کرد، و در آن دوباره خواهم مرد. با همان آرامش، همان طنز، همان گام کوتاه همیشگی.

پایان.

Nando

یادداشت

«یک چیز مشترک داشتیم — و از سر نادانی خیال نکنید پول بود. همه‌مان مرده بودیم، اما فقط آن‌هایی که داستان را روایت کردند هرگز فراموش نمی‌شدند.»

Ferdinando Frega